

داستان کوتاه: شب اول قبر

فرناز کمالیان^۱

به ندرت صحبت می‌کنه و اصولاً مرد کم حرفیه، مادر بزرگم هم همینطور بود. لام تا کام حرف نمیزد. مادرم همیشه میگفت "لال از دنیا نری صلوات بلند ختم کن".

به قول پدرم "تره به تخمش میره، حسنی به باباش." پدرم آن شب فقط چهار کلام صحبت کرد.

^۱ فرناز کمالیان متولد سال ۱۳۴۶ در اصفهان و بزرگ شده تهران می‌باشد. فرناز در سال ۱۹۹۶ میلادی به تنهایی به امریکا مهاجرت کرد و هم اکنون همراه با همسر و دو فرزندش در ویرجینیا زندگی می‌کند. او سال‌های متمادی مربی ورزش بوده و اغلب اوقات فراغت خود را به یوگا و کارهای هنری از جمله نقاشی می‌پردازد. فرناز همچنین کار داستان نویسی را به صورت جدی و همراه با آموزش در کارگاه داستان نویسی آنلاین منیرو روانی پور به نام "کولی‌ها" دنبال می‌کند. کتاب رمان فرناز کمالیان به نام *از تهران تا تگزاس* در لینک زیر قابل تهیه است - یا با جستجو در

آمازون با نام: *From Tehran to Texas: Adventures of an immigrant girl... (Persian Edition)*
https://www.amazon.com/dp/1981932771/ref=cm_sw_r_oth_tai_bkFCbH4XRZBH

از روزی که میرسم ایران تا روزی که میخوام برگردم امریکا به شب اول قبر فکر میکنم. آن شب یکی از بدترین شبهای زندگیمه. از شب قبلش بغض گلوم را میگیره و میخواد خفه‌ام کنه. بابا آن شب کلافه است و از اضطرابش دایم از پله‌ها میره بالا و پایین.

مامان سعی میکنه آخرین غذای مورد علاقه‌ام را بپزه و بهم یاد آوری می‌کنه که به تمام کسانی که به دیدنم آمدند زنگ بزنم و خداحافظی کنم. بابا در حالی که میبینه دارم چمدان میندم، دایم سوال میکنه "چمدانت را بستی؟"

"بازم گز میخوای؟"

یک سوهان دیگه برات بیارم؟

مامان برام گل گاوزبون درست میکنه و بزور تو حلقم می‌کنه تا آرام بگیرم و به شب اول قبر کمتر فکر کنم.

فرارمز روی مبل مخصوصش نشسته و در حالیکه کانال‌های تلویزیون را اینور و آنور میکنه دست از شوخی هاش برنمی‌داره و یکریز چرت و پرت میگه و میخواد منو بخندونه. سعی میکنم بغضم را که مثل یک گردو وسط گلوم گیر کرده قورت بدم، و با غیض بهش میگم:

"خوش بحالت که شب اول قبر را تجربه نمیکنی"

صدای خنده‌اش که بیشتر از ناراحتی‌ش، بلند میشه و میگه:

"خودت خواستی... مگه انتخاب خودت نبود؟"

منم از حرصم میگم "حالا یک غلطی کردم باید تا آخر عمر عقوبت پس بدم."

فرانک از ناراحتی دور و بر چمدان می‌پلکه و همه چیز را نظارت میکنه. میخواد مطمئن بشه خواهر حواس پرتش چیزی جا نزاره. چون میدونه اگه کسی بهم یادآوری نکنه خودم را هم جا میزارم.

آخه همین چند سال پیش بود که عصری دور هم نشسته بودیم و گل میگفتیم و گل میشنیدیم. فرانک شوخی شوخی گفت "فرناز پاشو بلیطت را چک کن یکوقت امشب نباشه؟"

چشمم که به بلیط افتاد دو دستی زدم تو سرم. "ای وای پروازم امشب..."

یک دفعه خانه بهم ریخت... هر کسی یک چیزی میگفت.

منم این وسط هی تکرار می کردم بهتر... اصلا نمیخوام برم.

چه طوری می تونستم با دو تا بچه قد ونیم قد در مدت دو ساعت برای پرواز بین المللی بیست ساعته آماده بشم؟؟

فرامرز در این گیر و دار مدام می خندید و می گفت "مگه هیجان دوست نداری؟؟ این هم هیجان.

میخواستم کله اش را بکنم.

از آنروز به بعد فرانک نظارت بیشتری روی رفتار من کرد و به محض رسیدن به تهران تا زمان خروج از ایران، تاریخ بلیطم را چند بار را چک میکرد.

سالهای متمادی به همین ترتیب گذشت. حتی وقتی بر میگشتم امریکا فکر "شب اول قبر" تا مدتها منو آرام نمی گذاشت.

هفت ماه پیش چیزی که بیست و چهار ساله ازش می ترسم به سرم آمد. خبری که مثل یک پتک خورد تو سرم. خواهرم کوچکم در اثر یک سانحه به دنیای دیگر شتافت. ناباورانه خود را کمتر از بیست و چهار ساعت از واشنگتن به تهران رساندم.

بعد از چهلم باید بر میگشتم آمریکا، نمیتوانستم فرزندانم را بیشتر بدون مادر بگذارم.

آنشب پروین خانم لیوان گل گاو زبان را داد به دستم و با صدای آرامش گفت.

به حسین زنگ زد، امشب ما میریمت فرودگاه.

حالم منقلب شد. وقتی رفت تو آشپزخانه، سریع رفتم کنار مامان و توگوشش پچ پچ کردم.

"من نمیخوام با پسر پروین خانم برم فرودگاه..."

مامان گفت:

چرا؟ اشکالی نداره، بزار او هم یک کاسی کنه.

گفتم: "شما که ایتقدر به پروین خانم میرسی دیگه نیازی به این نداره".

مامان موهای مرا نوازش کرد و گفت:

"عیبی نداره مامان، آخه پسرش راننده آژانس و میخواد یک پولی هم او گیرش بیاد."

مامان من میخوام تو ماشین تنها باشم و گریه کنم، جلوی پروین خانم نمیتونم.

مامان پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

"حوصله این حرف هات را ندارم. الان بهش میگم زنگ بزنه به پسرش و کنسل کنه."

گفتم:

حالا یک دقیقه صبر کنید. بعد هم برای اینکه موضوع را عوض کنم، گفتم شما قول داده بودید

سیگارتون را کم کنید چی شد؟

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: "فرناز من الان تو این شرایط حوصله این حرفها را ندارم

تازه بچه ام را از دست دادم و تنها دلخوشیم الان همین. فرانک هم که دیگه نیست جلوم را

بگیره، میخوام با خیال راحت سیگار بکشم.

سکوت کردم. حرفش منطقی بود.

بعد هم با صدای بلند گفت: "پروین خانم فرناز میخواد خودش تنها بره فرودگاه."

پروین خانم نگاهی ملتسانه به من کرد طوریکه تا مغز استخوانم رسوخ کرد. پیش خودم گفتم

نکنه آخر سری دلش را بشکونم، یک بلایی به سرم بیاد.

خودم و به چمدانها مشغول کردم ولی طاقت نیاوردم و پنج دقیقه بعد گفتم "پروین خانم به

حسین زنگ نزنید من امشب با شما میام."

چشمهایش برق خوشحالی زد و بدون معطلی گفت: "خوب کردی فرناز خانم، نمیخوام امشب

تنها بری فرودگاه."

رو کردم به مامان و بابا و در حالیکه هنوز به شب اول قبر فکر میکردم گفتم:

"پس من یک ساعت زودتر حرکت میکنم. هر دو هم زمان گفتند یک ساعت زودتر...چرا؟"

میدونستم حضور من در کنارشون حتی یک دقیقه بیشتر ارزشمنده. در حالیکه سعی میکردم رفتارم عادی باشه تا کسی نفهمه در ذهنم چی میگذره گفتم:

میخوام سر راه برم بهشت زهرا از ف

رانک خداحافظی کنم.

آن وقت بود که بابا چهار کلام صحبت کرد.

باباجون شب خوب نیست بری قبرستان.

چرا؟ چه اشکالی داره؟

مامان فرصت صحبت کردن به بابا را نداد و از آنور اتاق گفت "میگن بعد از غروب آفتاب نباید رفت قبرستان".

آخه چرا؟

هر دو سکوت کردند...

خیلی زود موقع خداحافظی شد. انگار ساعت‌های آخر اقامت در تهران روی دور تند میگذره. از خداحافظی بیزارم. از بچگی هم ازش خوشم نمی‌آمد. خودم را از بغل مامان انداختم تو بغل بابا و بعد هم فرامرز. مامان سعی میکرد خودش را کنترل کنه و چهره طبیعی داشته باشه، ولی اشک‌هاش سرازیر می‌شدند. بابا بغض کرده بود و نمیخواست جلوی ما گریه کنه. فرامرز هم طبق معمول ناراحتی هاش را با شوخی کردن میپوشاند.

مامان قرآن به دست دم در منتظر من بود، سه بار از زیرش رد شدم و جلد قطورش را بوسیدم.

نگاه مادر و پدرم متفاوت بود. گویا به من میگفتند: "خواهرت که رفت حداقل تو ما را تنها نزار"

بهشون گفتم: "خداحافظی نمیکنم چون میخوام زود برگردم." اما میدونستم که قولم صد در

صد نیست چون به این دنیا اطمینانی نیست.

فروش و سعید دم در منتظرم بودند. بغلشون کردم و بوسیدمشون، بعد هم گفتم "بچه‌ها خواهش

میکنم مراقب مامان و بابا باشین، آنها از همیشه بیشتر نیاز به توجه و مراقبت دارن".

موقع خداحافظی حسین چمدان ها را گذاشت روی باربند و با یک طناب قطور آنها را به سقف ماشین محکم کرد.

پنجره را کشیدم پایین. چهار تا انگشتم و گذاشتم روی لبهام و بوسه آخر را فوت کردم به طرفشان. نگاهها غمگین بود و روم سنگینی می کرد. میدونستم که من باعث این همه فاصله شده ام. از گوشه پنجره ماشین بالا را نگاه کردم. مامان سرش را از پنجره آورده بود بیرون و دعا میخوند. اتوموبیل حرکت کرد، فرنوش آب ریخت پشت سرم بعد هم همه چیز در تاریکی شب محو شد.

پروین خانم در کنارم روی صندلی عقب نشسته بود و حسین آروم رانندگی میکرد. تا بهشت زهرا کلامی با یکدیگر صحبت نکردیم. پیش خودم گفتم حتما مامان بهش سفارش کرده.

بزرگراه را پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به جاده تاریک و برهوت خارج از شهر. بعد از مدتی سو سوی چراغ های یک در میون که در قبرستان وسیع و تاریک چشمک میزد توجهم را جلب کرد. "پروین خانم اینجا بهشت زهراست. آره مادر برای خواهرت فاتحه بخون".

براش فاتحه خوندم و بهش گفتم از خداحافظی بیزارم و میدونم که هر جا برم با منه. بعد هم از خاله رویا خداحافظی کردم و فرانک را سپردم به خاله ام.

همانطور که از شیشه ماشین به آنور جاده زل زده بودم، نصف اشک هام را قورت دادم و نصف دیگه را با دستمال کاغذی خشک کردم.

"پروین خانم ببخشید من ساکنم... آخه امشب شب اول قبره و حالم خیلی دگرگونه برام خیلی مشکله حرف بزنم".

لبخند تلخی زد و گفت اشکالی نداره مادر.

برو به سلامت سر خونه و زندگیت، بچه ها و همسرت الان منتظرند.

حسین چمدونها را گذاشت پایین. ولی نمیدونست باید چکار بکنه، انگار تا حالا فرودگاه نیومده بود. پروین خانم دوید و یک چرخ دستی آورد و با صدای بلند گفت: "حسین چمدانها را بذار روی چرخ".

گفتم: "اشکالی نداره خودم میدارم".

بغلش کردم. چادرش بوی قورمه سبزی را میداد که ظهر برایم درست کرده بود.

دست کردم تو کیفم، یک اسکناس صد هزار تومنی در آوردم و گذاشتم کف دست حسین.

پروین خانم پرید جلو، پول را از دست حسین چنگ زد و با یک حرکت سریع به من پس داد.

"مامان قبلا حساب کرده".

اشک هام را با آستین مانتوم پاک کردم و در حالیکه چرخ دستی را به جلو فشار میدادم به خودم

گفتم "وای به حال من که شب اول قبرم الان شروع میشه!"

دسامبر ۲۰۱۸